

نگاهی به داستان مرغی که وصیت میکند افسوس گذشته را مخور

در داستان مرغی که قرار است در ازای آزادی، سه پند به صیاد خود دهد نکات قابل توجه و حائز اهمیتی وجود دارد. مرغ هوشیاری و حضور ما به دام افتاده، صیاد خود ما هستیم که مرغ جانمان را با مکر و دام در تله‌های من ذهنی اسیر کرده‌ایم. اما مرغ هوشیارتر و داناتر است زیرا میتواند براحتی از تله‌های من ذهنی بیرون بیاید اگر ما لحظه‌ای به حرف‌هایش گوش کنیم، نه با این گوش سر، که با گوش جان، با سکوت و سکون درونی.

مرغ در داستان ماست و ما هنوز فضاگشایی نکرده‌ایم، اما ندای مرغ را می‌شنویم که میگوید: این انقباض چه سود دارد؟ کسی که گرفتار جوع البقر باشد مگر با خوردن مرغی کوچک سیر میشود؟! مرغ حضور در ظاهر شاید کوچک باشد یا به چشم من ذهنی ما اینطور بیاید اما آگاه و هوشیار میتواند ما را از خرد خود آگاه نماید.

انسانی که متوجه ندای مرغ جانش شده و مشتاق شنیدن پندهای زندگی ست، دستانش را باز میکند؛ کم کم از حالت انقباض خارج میشود و به سمت انبساط و فضاگشایی راهی میگردد. مرغ حضور ما از همان لحظه که با ما شروع به صحبت میکند برای اینکه به ما نشان دهد سخنانش بسیار ارزشمندتر و گرانیهاتر از حیف و میل کردن اوست و برای اینکه ما را ترغیب کند اجازه دهیم او پر بکشد و ما نیز با او فضاگشایی کنیم، در همان حال که ما هنوز در حال تلاش‌های آگاهانه به سمت فضاگشایی هستیم، پندی ارزشمند به ما می‌دهد.

پندی که هنوز قبل از فضاگشایی راستین و حقیقی از طرف زندگی به ما داده میشود، برای هدایت ما به سمت رهایی و آزادی ست، پیامی که می‌گوید: هیچ وقت امر محال را باور مکن. اما چطور باید بفهمیم، امری محال است؟ در این لحظه من ذهنی براحتی میتواند شروع به صحبت کرده و بگوید:

درست است، هیچ وقت محالی را باور مکن، که دیده تابحال مرغی سخن بگوید و به انسان پند و اندرز بدهد که این مرغ نحیف دومیش باشد؟! تازه پنهایی که توی انسان را (من ذهنی خودش را در قالب انسان حقیقی نشان میدهد) به سعادت و نیک بختی برساند!! جل الخالق! خب اگر اینطور است، من (من ذهنی) بعنوان عقل کل تو که خیلی چیزها میدانم، بهتر میتوانم پند و اندرز بدهم.

منظور مرغ از امر محال چیست و چطور میشود که صیاد این پند زفت را از مرغ می‌گیرد و او را رها می‌سازد، یعنی قدمی به سمت فضاگشایی برمیدارد. امر محال امری ست که با عقل من ذهنی محال و غیرممکن به نظر برسد، دقیقاً چیزی که منطق من ذهنی آن را محال و غیرممکن میدانم. همه آنچه زاییده علت و معلول ذهن است، چون درست مثل مثال فوق، دلیل و منطق من ذهنی سخن گفتن و پند و اندرز مرغ جان را محال و غیرممکن میدانم. پس مرغ جان ما می‌گوید آنچه من ذهنیت آن را با علت و سبب‌های خود محال و دور از ذهن میدانم، باور مکن. من ذهنیت نمیتواند باور کند تو هر لحظه میتوانی به حضور و زندگی زنده شوی، برایش عجیب، دور از ذهن و غیر ممکن است، تو حرف‌هایش را باور مکن، اجازه بده مرغ جانت با همین باور نکردن توهمات من ذهنی از دام و مکر او آزاد شود و بر بام بنشیند.

تا این لحظه تو کمی آگاه شده‌ای، فضاگشایی کرده‌ای و شاید من ذهنیت از اینکه مرغ را رها کرده‌ای تا پند و اندرز او را گوش دهی حسابی عصبانی ست و خودش را به در و دیوار میزند تا به تو بقولاند که دوباره او را بگیری، اما تو باید حواست به مرغ باشد، هنوز هم ندایش را میشنوی و از درون شیفته نکات کلیدی او شده‌ای، پس به دومین پند گوش بده. مرغ جانت میگوید:

بر گذشته افسوس خوردن خطاست، هرچه که بوده، هر فرصتی که از دست رفته که میتوانستی فضاگشایی کنی و به حضور زنده شوی را اگر از دست دادی اشکال ندارد، افسوسش را مخور، آگاه باش به این لحظه، از تجربه آن درس بگیر و در این لحظه از آن استفاده کن، هر نوع احساس ندامت و پشیمانی و افسوس اشتباه است و باز مرغ جانت را در دام من ذهنی نگه میدارد، آزاد باش و رها در این لحظه، بدون هیچ نگرانی و افسوسی.

صیاد از شنیدن دو پند، مشعوف میشود، کمی فضا باز شده و او دارد به گستره دیگری وارد میشود، اما نکته مهمی در اینجا وجود دارد. زندگی، شخصی را که در معرض آگاهی و شناخت قرار گرفته و شروع به فضاگشایی نموده را در بوته آزمایش قرار میدهد تا مشخص شود آیا این شخص حقیقتاً از آگاهی‌ها استفاده میکند و عملاً بکار میرسد یا فقط هیجان بیشتر دانستن و به علم و دانش من ذهنی اضافه کردن، دارد؟!

شخص در مسیر پیشرفت و فضاگشایی بارها و بارها با آگاهی‌هایی که به او داده میشود، مورد آزمایش قرار میگیرد تا مشخص شود حقیقتاً میخواهد %۱۰۰ فضاگشایی کرده، مستقیماً به زندگی وصل شده و دست اول تمام آنچه باید بداند را از زندگی دریافت نماید یا خیر.

در داستان می‌بینیم مرغ سریعاً بعد از دادن دو پند اول، صیاد را آزمایش میکند و می‌گوید گوهری ارزشمند و بسیار سنگین، گرانیها و کم نظیر درون من بود و تو آن را از دست دادی و همین یک جمله کافی ست تا صیاد دوباره فضا را ببندد و به دام خواست‌ها، نیازها و خوب و بد کردن‌های من ذهنیش بیفتد، آه و ناله سر دهد که چقدر حیف، این فرصت نیکو از دست رفت. من ذهنی فرصت را غنیمت شمرده و

شروع به ناله و فغان میکند، صیاد درد میکشد ( درست مثل زن حامله) اما نه درد هشیارانه، که از روی بی خردی من ذهنی ست. هنوز نفهمیده زندگی میخواهد ببیند آیا او مرد عمل هست و حقیقتاً شنیده یا خیر و متأسفانه صیاد هنوز به اندازه کافی آگاه نیست و نمیداند داستان از چه قرار است.

مرغ به صیاد متذکر میشود: مگر نگفتم افسوس گذشته را مخور و هیچ امر محالی را باور مکن؟! چطور باور کردی گوهری سنگین تر از وزن من درونم وجود داشته باشد؟

صیاد دوباره به ندای مرغ گوش میدهد و کم کم آگاه میشود. گوهری که مرغ جانش میگوید مسلماً جنبه معنوی دارد و بهمین جهت است که مرغ میگوید چطور محالی را باور کردی چون صیاد آن گوهر را از جنبه مادی متصور شده و برای همین، افسوس از دست دادنش را میخورد. مرغ، حقیقت را عنوان نموده، گوهری ارزشمند درون او هست، اما نه به شکل مادی، بلکه از جنس حضور که قابل اندازه گیری با منطق و عقل من ذهنی نیست، گوهر حضور و لطف و بخشندگی زندگی با عقل من ذهنی و ترازوهای او قابل سنجش نیست و نمی شود پیشرفت معنوی را بصورت مادی اندازه گرفت و سبک و سنگین کرد، بنابراین مرغ در همین امتحان نیز دارد نکته مهم دیگری را به صیاد یادآور میشود که:

ارزش من بسیار بیشتر از سنجه های عقل و منطق من ذهنی تو است. من ذهنی تو نمیتواند این را درک کند که من دارم برای درک ساده تو و البته امتحان تو به نوعی از مقیاس قابل درک سخن میگویم ولی تو این مقیاس را هم باور مکن، چون حقیقت وجودی من ورای اینهاست، قابل اندازه گیری نیست، باید به آن زنده شوی، باید یاد بگیری انگشتانت را از هم باز کنی تا مرغ جانت بتواند دوباره پرواز کند، آنوقت هرآنچه من ذهنیت به تو گفت محال است تو باورش مکن.

جالب اینجاست که من ذهنی که همیشه با عقل و استدلال و علت و معلول کار میکند و همیشه در هر شرایطی خودش را عقل کل میدانم این نکته را متوجه نشده که از لحاظ مادی گوهری به این سنگینی نمیتواند درون مرغی به این کوچکی باشد! پای استدلالیان چوبین بود. همیشه جایی که باید عقل و خرد زندگی سره را از ناسره تشخیص دهد، من ذهنی دخالت کرده و دقیقاً مانند دیو عمل میکند و همه چیز برعکس میشود.

هرچه گوید نفس تو کاینجا بد است

مشنوش، چون کار او ضد آمده ست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶

استدلال من ذهنی با تمام عقل و هوش و درایتش در اینجا لنگ میزند و صیاد فرصتی نیکو را از دست میدهد، اما باز هم زمان افسوس خوردن نیست، چون لحظه به لحظه زندگی ما را می آزماید که آیا درس هایی که به ما میدهد را به خوبی فرا گرفته ایم یا خیر.

صیاد بعد از توضیحات مرغ، مشتاق شنیدن پند سوم است چون متوجه شده مرغ عاقل و زیرک است اما فراموش نموده باید فضاگشایی کند، عمل لازم است، حرف زدن و منتظر ماندن کافی ست، عمل کن، آگاه باش، ندهایی که به گوش جانت نشستته را دریاب و اجازه بده مرغ جانت پرواز کند تا تو هم با او تا بینهایت وسعت بگیری. بگذار برود، با من ذهنی پند و اندرز خواستن بیفایده است، باید به زندگی زنده شوی، همین.

مرغ متذکر میشود که پند و اندرز بیهوده به کسی که فقط دوست دارد بر "من میدانم" خود اضافه کند ولی عمل ننماید بیهوده، عبث و وقت تلف کردن است و هیچ ثمری از آن بدست نمی آید.

هر کدام از ما مرغی کوچک اما با شکوه، زیبا و خردمند همچون ققنوس درون سینه داریم. باید بگذاریم مرغ جانمان پرواز کند و تا هر جا که میخواهد برود، نیاز نیست مدام منتظر پند و اندرزهایش باشیم، هر چند که همیشگی ست زمانی که به گفته هایش عمل می کنیم، اما باید یاد بگیریم درک حضور و یکی شدن با خدا و زندگی بدون واسطه رخ میدهد، همین لحظه ناب همه چیز درون ما در حال شکل گرفتن است، زندگی می گوید و خودش هم می شنود. سوال و جواب با هم است چون منبع یکی ست، ناظر و منظور جدا نیستند، در فضای گشوده شده همه در هم تنیده شده و وحدتی بی نظیر شکل می گیرد که تفاوتی بین هیچ چیز و هیچ کس وجود ندارد. همه خود اوست در هزاران شکل، پس باید پر گرفت و رفت تا دوردست ها، تا جایی که هیچ کسی سوال نکند چرا، چطور، چگونه، کی و کجا؟

-مریم از تهران